

حامد ابتهاج

حبیب فرشباف متولد ۱۳۲۳ در تبریز است. از سال ۱۳۴۲ در روستاهای آذربایجان معلم بوده است. او همچنین از شاعران حوزه‌ی کودک و نثر بزرگسال است. در این فرصت او را نه تنها به واسطه‌ی آموزگار بودنش، بلکه یک فعال اجتماعی خواهیم دید که بعد از بازنشستگی خود را وقف کودکان کار کرده است.

یک زمستان یک روستا، یک انار

حبیب فرشباف، آموزگار بازنشسته اما فعال

آموزگار، حرفه آموز و خادم کتاب

فرشباف در منطقه‌ی مولوی و «خانه‌ی کودک شوش» در تهران به آموزش‌های جبرانی درسی و حرفه‌آموزی به کودکان کار مشغول است. او از رسانه‌ای شدن چندان رضایت ندارد. در جواب ماکه پرسیدیم چرا آموزگار شدید، می‌گوید: «اگر بار دیگر به دنیا بیایم، معلمی به ویژه در روستاهای آذربایجان را انتخاب خواهم کرد.»

او از سال ۱۳۹۵ با یاری دوستان نویسنده‌اش پویشی به نام تجهیز کتابخانه‌های مدرسه‌های روستایی استان‌های شمال غرب کشور راه انداخته که تا حال توانسته‌اند کتابخانه‌ی ۸۷ مدرسه‌ی روستایی را تجهیز کنند.

مجموعه داستان کوتاه

«یک زمستان، یک روستا، یک انار» نام مجموعه‌ی داستانی کوتاهی از حبیب فرشباف است که مرتضی مجدفر آن را از ترکی آذری به فارسی برگردانده است. فرشباف همچنان که روایتگر حوادث و قصه‌های روستاست، عکاس ماهر است که در میانه‌ی سال‌های ۱۳۴۲ تا ۱۳۵۴ عکس‌هایی از روستاها گرفته و در سال ۱۳۹۸، در نمایشگاهی با عنوان «از کرانه‌های ارس» آن‌ها به نمایش گذاشته است. ردیف آخری‌های یکی از داستان‌های این کتاب است که در ادامه می‌خوانید.

ردیف آخری‌ها

جواب مسئله هم می‌شود: دوازده. این هم درسته.
جواب سؤال آخر هم می‌شود: زاویه‌ی قائمه. این هم درسته.

همه‌اش درسته، آفرین! نمره‌اش بیست. وقتی به اسمی که بالای ورقه نوشته شده بود، نگاه کردم، باورم نشد. باز هم جواب همه‌ی سؤال‌ها را از اول تا آخر نگاه کردم: «خیلی عجیبه! جواب تمام سؤالات درست نوشته شده!»



اگر بار دیگر به دنیا بیایم، معلمی و به ویژه در روستاهای آذربایجان را انتخاب خواهم کرد.



- راستش را بگو ... ورقه‌ی ائلدار را چه جوری به دست آوردی؟ - آقا! به خدامن ورقه‌ی اونون دیدم.
- پس اون موقع کی اسم تو رو روی ورقه‌ی اون نوشته؟

بایرام، درحالی که گریه می کرد، گفت: «آقا! به خدا خودش نوشته!»

این حرف، مرا بیشتر عصبانی کرد: «آخه چطور ممکنه؟ یعنی چی خودش نوشته؟»

- آقا؟! پریروز من و ائلدار گوسفندهامون برده بودیم چرا. از او خواستم به من ریاضی یاد بده. بهش گفتم وقتی نمره کم می شه، پدرم دعوا می کنه. ائلدار هر کاری کرد، من یاد نگرفتم... آخر سر گفت تو کاریت نباشه.. روز امتحان، تنها بالای ورقه، به جای اسم خودت، اسم منو بنویس... من هم نوشتم.

در همین موقع بچه‌های ردیف آخر خندیدند. وقتی کلاس را از نظر می گذراندم، چشمم به ائلدار افتاد. او سرش را به روی میز گذاشته بود و به آرامی گریه می کرد.

جایم بلند شدم. چراغ را بی سروصدا روشن کردم و دوباره به ورق زدن اوراق امتحانی مشغول شدم: آذری، مرادی و بالاخره ائلدار سالم. ورقه‌ی بایرام را با ورقه‌ی ائلدار جلوی خودم گذاشتم و با یکدیگر مقایسه کردم. هیچ کدام از جواب‌ها شبیه هم نبودند و حیرت‌انگیزترین این بود که همه‌ی جواب‌های بایرام درست بود، ولی ائلدار بعضی از پاسخ‌ها را غلط نوشته بود.

مسئله سخت‌تر از آن شده بود که به راحتی حل شود. آخر ائلدار، شاگرد ممتاز کلاس بود. سر جایم خشکم زد. چشم‌هایم را به نقطه‌ای دوختم و به فکر فرو رفتم. چیزی را یافته بودم که خنده به لبانم آورده بود. از عمق وجود، نفسی به راحتی کشیدم، چراغ را خاموش کردم و خوابیدم.

- بفرمایید!

بعد از اینکه سر جایم نشستم، بایرام را خواستم و از او پرسیدم:

با تعجب شروع به فکر کردن کردم: «آخر چطور ممکن است بایرام دشتی که همه‌ی امتحانات قبلش، کمتر از ده گرفته، به دفعه بیاد و بیست بگیره!»

جلسه‌ی گذشته را به یاد آوردم. وقتی گج را زمین گذاشتم و کلاس را از نظر گذراندم، دیدم بایرام مات و مبهوت به من نگاه می کند. بنابر این از نو درس را تدریس کردم. این اتفاق نه تنها در جلسه‌ی گذشته، بلکه در بسیاری از کلاس‌های قبلی هم تکرار شده بود.

«شامون راز هر کردی...» اعتراض و گله‌ی همسرم بود که از آن طرف اتاق به صدا در آمده بود. درست است که لقمه‌ی آخر را به زور قورت داده بودم، ولی بیست بایرام کاملادر گلویم گیر کرده بود.

هنوز هم همسرم غر می زد: «صبح می‌ری، شب می‌یایی... این هم در سرهای داخل خونه است...» ولی من بدون توجه به غرزدن‌های او، به بیست بایرام فکر می کردم.

خوابیدیم، ولی وقتی به یاد آوردم این بچه پیش چه کسی می نشیند. لحاف را به کنار انداختم و از



حبیب فرشباف ۲۰ ساله و دانش آموزان اولین کلاس او در سال ۱۳۴۳